



تاریخی که ...

در تن یک زن تکه تکه می شود

(شعری با صداهای متعدد)



پیشگفتار

صوت

این زندگی نامه ی زنی خدمتکار و پسرش می باشد.

تبعید شد، تنها بدین خاطر که (زن)

قید اش را شکست. و آورده اند که

تو با پیامبری ازدواج کرد ،

و پسرش

پس از این به نبوت رسید . اما پسر

در تعالیم و آموزه هایش



اشاره ایی به آزادی اش نکرد.

زنی با کودک اش ، یک مرد ، زنی راوی، گروه همسرایان
(مکانی بی آب و علف . به وقت شب)

روایت

معمولا

آسمان را دست هایی ست، اما اکنون بالای سرم هیچ دستی نیست،
اینک اوست در حال گدایی ، با چهره ایی پر از آبله



کاهنی همراه یک علیل آن را یدک می کشند.

(به زن و طفل اش اشاره می کند)

ئو یک زن است : باری قیدش کودک است . و بارها همسرش .

پس روایت خواهد شد برای شما

آنچه که قابل نقل شدن باشد، و آنچه راویان به ئو نسبت می دهند.

چنین است،

آنچه می آید نه بیانیه ایست و نه نمایش .

ئو زنی ست زنده — مرده .

(صدا خاموش می شود)



زن

(با کودک اش به وقت شب ، و ماه هلالی ست)

ماه ، شیرینی راز اش مرا دربرمیگیرد.

ماه ، در تمام وجودم جاری می شود ، بدون شرم و بی هیچ گناهی.

ماه ایی نطفه ایی .

ماه من ، خالقم.

ماهی ؛ نه برای جن زاده ایی

ماهی ، نه برای خدایی.

ماه رحمت . زهدانی آزاد .

ماه ، میان دو پستان ، در لب هایم ، و میان لباسم ، و در قدم هایم

ماه ، زیر پوستم

ماهی که به هلال ها و هاله هایش پناه می برم

با او یگانه می شوم ، و خود را درون اش می سازم

ماه که روزی یک زخم بود

و روزی فرشته ایی خواهد شد.



ماهی از سنگ

که چهره های انسانی

عشق را در آن میخوانند

ماه ی برای زنانگی ، جنس ، برای جهش ها ، و برای جوانی ها

ماه یی نه برای زمین و نه آسمان ،

ماه یی برای زندگی.

(طفل اش را به آغوش می کشد)

با همه ی اینها من

اینجا هیچ همسایه ای کنار خویش نمی بینم،

جز عنکبوتی.



گروه- همسرایان

« هیچ کس به مرگ دچار نمی شود مگر فرد زنده » ، چنین گفته اند.
اما برای چه ، چنین نمی گویند : « خدایگونگی زندگانی نیست » .
و « فردا مرگ قربانی خواهد شد » و خواهند گفت :
کی مرگ قربانی خواهد شد، در کدام موقع و کدام مکان ؟

(سکوت)



روایت



توزنی ست

نیم اش زهدان و جماع

و مابقی شر.

چنین ترسیم اش کرده اند.

چنین توصیف اش کرده اند.

زمان – عنکبوت وار

پاهایش را بر چهره ی گیتاری می کشاند.



دسته

درهای آن آسمان را بر اهل اش ببندید ، ببندید:

یک تن یک آقا

تنی پاک و کریم

بر در آن آسمان نخواهد کوبید ، و داخل نخواهد شد.



زن

نه صداقتی ، نه عشقی . تنی غریبانه
میان من و شوهرم .

گویی پسرمان
ستاره ی دیگری ست . نقیض ما
زنده می شود در چیزی که ما در آن نیستیم ، و نه حتی
از آن .

غریبانه میان خویش و خویشان ام
و پرسش ام از خویش جوابی ندارد.



تن دیگری درون ام می جنبد
و هر بار مطمئن میشوم که من خودم نیستم .

چقدر آرزو کردم اگر می توانستم ارتemis باشم :
و آن ماه پیر را از زیر پستانم چون طفلی خارج کنم.

(سکوت)

از من راجع به لباسم پرسیدی، پرسیدی: چطور جسم ات را پراکنده کرد؟
آیا او کنون به خدای خود گوش می دهد، یا اعضایش را با خون
دیگری می پوشاند؟ آیا این اوست که اکنون به فرزندش خیره است و شنا
کنان میان امواج ناامیدی های من است ،
و یا به تن مرده ام خیره است ؟

چیست این هوا ، پیک من به او :
در سر من هیچ نیس مگر خرافه ، و چاقوهایش .



در این زمین چه می‌کنم؟ هیچ در آن نیست مگر وعده‌ها،
وعده‌ایی - سنگ.

در آن نیست مگر مرگ، و کلمات که با اشباح تزئین می‌شوند.
در آن نیست مگر تاریکی‌ها، و آتش‌ها، و دود بشر.

تاریکی مطلق شب. تاریکی من عشق من،
تاریکی گمشدگان.

نه پناه می‌برم و نه یاری خواهم.

تن ام عصا نیست که ماری شود. و فرشتگان
فرمانروا بر من نیستند،

نماز می‌خوانم برای جسم ام و نام ام -

در پوست تکوین می‌یابد، در دو ریه، و در نبض توخالی،

در نفس گرما، دریا

دریایی از رفتن به آخر هستی تکوین می‌یابد. دریایی از

ریشه‌های آزادی. رونده میان خویش و خویشتم

و راه می‌روم به راهنمایی تنم

و همه چیز را می‌بینم.



و به خود میگویم:

ای کاش هذیان شهر یک قوچ باشد

تا ، برای طفلم قربانی ناچیزی باشد، تا مرگ پدرها را فریاد زنم-

چه ؟

آخر چرا ، چرا اینجا رهایمان کرد؟

تاکی به مار نبوت و عصای ادمیزاد از هر انسانی خود را تطهیر کنیم،

و از هر عشقی؟

تاکی طبیعت را درون خویش خاموش کنیم- تیره گی ها و چراغ هایش را؟

تاکی با سنگ و دیوار یکی شویم و بگوئیم: فردا فردایی نیست؟

تاکی شهر را

قبله ایی سازیم که فرد سرگشته

هیچ نیست مگر خرقة ایی

و گل و لایی ست مانند او؟

و شهر چیست، اگر آستانه ایی برای عشق به هستی نباشد؟ من همیشه

گوشی شنوا بوده ام بر

برای آن و بر زخم اش سر فرود آورده ام ، و به مانند ریشه ایی در ریشه

هایش خود را گسترش دادم .



و شهر چیست ای تو ای بدوی که شهر را آواره ی یک دست آویز کردی ؟

مرد

(به چپ و راست می نگرد)

آنها اشباح گذشتگان ماست. قبیله ها را افتخارات و بیرق هاست

راه ها به سوی اش چونان کله هایی ست

که متلاشی می شوند، نه هرگز ،

هرگز نخواهم گفت که کشتن ها همانند تولد هاست ،اما

همه چیز اینجاست

زیر همین آسمان،

خفته ، جامد .

(کفش هایش را از پا بیرون می آورد ، کتابی قدیمی را ورق می زند)

اولین پیامبران که نام اش را به یاد نمی اورم .



و درود بر آخرین پیامبران .

(و به ورق زدن کتاب ادامه می دهد)

گروه- همسرایان

او را به نام نمی خوانیم ، چنین جسارتی بدور از ما که بر زبان بخوانیم ش.

رعد و برق هم می گریزد

از آوازه ی نام اش .

و راه ها درد هایش را تلاوت می کنند

زیر قدم های نگاهبانان اش ،

اینجا نه کلاغی به سویمان می آید و نه هد هد می .



تنها قفسی ست که آسمان برای هر پرنده ایی مهیا کرده .

او را به نام نمی خوانیم،

چنین جسارتی بدور از ما که به نام بخوانیم اش .

زن

نام او را نخواهم برد ، من به صحرا گوش می دهم عشقم گریه می کند.

آیا نمی بینی که شن



می داند که مارمولک چه می نویسد

و چه می خواند در لانه اش؟

اینک اوست طفل ام ، به مانند مارمولکی ، که بر آتش کباب می شود،
در آتش پدری ، زنده زنده .

مرا رها کن ،

این آسمان چیست ، این حیل ی غبار که از سوی توست،

این که اکنون بر چهره ام می کوبد.

مرا با سینه ی خرد شده ام رها کن ،

. چشم هایم — که از اشک ها خشکیده . و مرا رها کن با

پرده ی دل خویشم — که با جسد خویش دراز کشیده ام .

چه می گویم؟ مرا در چنگ خود بگیر

ای عشق ، و تن ام را هر جا که بخواهد

بر علیه این آسمان پرتاب کن .



روایت

جنگل استوار، به گرگ افتخار می کند - دیواره هایش کشنده است
پس خشم آسمان از چه روی است اگر صخره ایی
بیفتد و گلی میان روزنه هایش را له کند؟

ای گرگ های تاریکی خارج شوید و درود بفرستید .
خورسند باشید اگر میراث اش در راه مکه و قدس ،
گوسفندی ست - همه ی میراث اش اما بره ایی گمشده است .
مردمانی در راه پروردگا رخویش اند:
قدمی در خاک ، و قدمی در
آسمان . گله ایی خرفت.
این کره ی خدا ست که تاریخ اش را
با جوهری از خون می نویسد .
پس چگونه است که زمین از وهم اش بیرون نمی آید؟



زن

کودک فریاد می زند : « آبی نیست » .
نه آب ، نه گیاهی ، بر پشته ی ماده الاغی
ندایی از غیب می رسد . بر پشته ی ماده الاغ
وحی آفریدگارش را مزه مزه می کند .

فضا ، چنانکه دست خورشید ترسیم اش کرده ، بی آب و گیاه
و زمان همانند مکان است که میان دست هایم ریز ریز می شود ، و در قدم هایم ،
بایر و بی چیز .



و فرش ام ، سرم ، قلبم بایر است .
و خون ام گویی خون مرده ایی ست .

(سکوت)

میان تنهاییم رفت آمد می کنم ، زیر پوست ام ، در سکوت ،
در نعمت گریه .
و از سنگینی فضا کم می کنم .

روایت

اکنون جغدی بر سر ستاره ایی ظاهر می شود.

اکنون هوا بر اسبی ظاهر می شود.



اکنون آدم سوار بر شتری ظاهر می شود.

نخل های رنج کشیده شکوه کنان خود را به آفریدگار خویش بالا می
کشند.



زن

آموزه هایش ما را به هجرت بردند . آیا وحی بود ؟

آیا مرا دیدی که سیبی را خواسته باشم؟

آیا مرا دیده ایی که زمان را با ریسمان پرسش یدک بکشم ، و فریاد بزدم :
ای پدر

هر آنچه میان ماست دوزخ است .

و اکنون من بنام توست که تبعید می شوم ،

و در نام تبعیدت خانه ایی می بینم

و در فاجعه عروسی - و جرم را می زایم ،

به آن مهر می ورزم ، و نجواکنان می گویم : تو فرزند منی .

و بنام تو به استقبال مرگ می روم ، مرگم را

همسر می نام ام .

ای پدر

چگونه است که خدا از آنچه کرده ام روی نمی گرداند ، و به من بگو : چرا
خشمگین نمی شود ؟

(سکوت)



در رخت خوابت مرگ من است،

در منی تو مرگ من است

و از حرف ، و نجوا،

و صوت در کلمات تو ،

مرگ من است.

و چهره می گردانم و می گویم : همه چیز برنده و قاطع است بر همه چیز .

(سکوت)

کدام زمین ، و این

زمین چه نامیده می شود ؟ هرگز ،

بقایم را در آن طاقت نمی کنم ، و دلم خوش می شود

اگر برای مرگ به سرزمینی دیگر برده شوم .

آیا ذوب می شوم ؟ حس می کنم ذوب می شوم

و مکان همراه میراث اش ذوب می شود ، و راه ها ذوب می شوند



و پوست آهوان و طومارها که نبوت هایمان را پوششی بودند ذوب می شوند.

سکوت

تن ایی دیگر درون جسم ام حرکت می کند.
به او نشان خواهم داد: ذوق و بویایی ام را ، و لمس لغت را در هوا
به او نشان خواهم داد، ای کسی که به تو جسم ام را هر گاه بخواهی می
بخشم .

شاید لازم باشد شکل ام را تغییر دهم ،
شاید لازم است پوست ام را تغییر دهم .

(سکوت)

من مقدس نمی دانم چیزی را مگر راهی که به لب ها و دست هایت می

رود —



زخم هایم

با میراث اش نورانی می شود ، و حضوری که در آن خاکستر می شوم.
زانوانم غرق می شوند. خیس ام . و زمین ام در تعالیم اش
دفن شده است .

عنکبوتی رو برویم قلب و عقلم را می آموزد که
چطور خانه ها را بر هر چیزی بسازم .
(سکوت)

آیا اکنون تویی که ظاهر می شوی ، یا من چنین خیال می کنم، اطرافم جن
ای ماده است.

که شب را در کفل هایش می نهد،

اطراف ام ناله کنان

جاری می شود، از ناکجای معراج اش سبز می شود،

و جنی ی ماده می رقصد.

آه از مکر و حيله اش

که همه ی آیه هایش از کمرگاه اش نازل می شوند.





گروه- همسرایان

افسوس، دیدن این صبح را از دست داد
چگونه است که فضا با همه ی افلاک اش بر مکه ایی شوق دارد،
و در آن
باد ها برباد ها در جنگ اند.

بنویسید، ای شاعران و ترانه ای چنین :
که راه شکافته نمی شود به سوی غیب،
مگر با بدن هایمان.

شاید زمین برخیزد: نه فرمان دهند ایی، نه وصیت ایی
اگر که حسرتی آنجا باشد، که حسرت خود گمراهی ست.



زن

ماه ایی عاشق که ماهرانه حتی بر ران مورچه ایی خواب می رود .
آیا اینجا بمانم تا بر چشمه ی زمزم مجادله کنم؟ ای زن ای دوست این
اندوه تو از کجاست؟ بگو
بگو که دست عشق میان پستان هایت را غلغلک دهد ، در گردن و موی ،
بگو
بگو به خیال ات که هر چه از این تصاویر ماه گونه می خواهد را شکار کند
. این اندوه تو
از کجاست؟ از عاشقی آیا می آید این اندوه تو



یا از شبی تاریک؟

(سکوت)

من دیگر کودک نیستم . در رخت خواب شاید می دانم
که پیرزنی نیستم . آیا گفتم رخت خواب ؟ کتابی
برای تعهد تن ام : در فرهنگ لغت های حوض از آیه ایی به آیه ی دیگر
می روم
و آسمان می گوید
که شایسته ی من نیست که بر پیامبران عاشقی پیشه کنم .

کتاب ها، که مقدس شدند!

هیچ نمی گویند مگر آنچه تاریکی شب

در نشستن و برخاستن می گوید ، در هستی در تن ، در نان و شراب و آب
، در علما و شاعران ، در شب و سکس . بگویید :
چگونه است که خورشید مایوس نمی شود ، چرا سپیده و عقل و قلب
مایوس نمی شوند از



آنچه که این ورق آگاه به آن است؟

(سکوت)

مرد



برمی خیزد و به آسمان خیره می شود و در دست هایش کتابی ست)

شبی که آرام می آید ، آیا رخت خواب ام را ملاقات می کند ؟

شب دست هایش را به بلندای نخلستان می برد ،

قدم هایش را بر پنجره ها می کشاند ،

شب مستقر می شود ،

و این اوست که خواب اش می برد

بی هیچ فتنه ایی

بی هیچ شهوتی .

این است مکه ، آیا در گمان و توهم ام ؟ نه این قدس است ؟ نه ، این زمزم
است .

(سکوت)

آیا شب به تن ام می گوید : این چیست که زاده می شود ؟ شبی

له له زنان که دولا می شود ، خم می شود . این اوست که لبخند می زند ؟
نه .



من رخت خوابم را برای تو آماده نمی کنم .

(سکوت . می نشیند . و کتاب را ورق می زند)



زن

در شکاف های اطراف خود، صدای مردگان را می شنوم که ارواح شان
سینه به سینه مکه و قدس را در خفا زیارت می کنند .
این شن است که پوسته ها و شکاف های خویش را می بلعد .
در دو فک ماهی تکه تکه می شود.
من اکنون می توانم یونان را در دل اش تصور کنم .

(سکوت)

آنکه مرا اینجا می بیند می پرسد:این



صخره ای ست. آیا می بینی اش که دفن می شود
و برای وحوش و پرندگان رها می شود؟ اما
تو چه می بینی در نبوت ها، در چنین شبی چه منزلتی دارند؟ و چیست
این غیب که به یغما می برد
کله های آدمیان را؟
(سکوت)

گروه- همسرایان

موج تاریخ مان جامد است، و زمان، می بینی که بایستد؟ بر راس قبیله
زمینی ست - آسمانی ست
که در یکی انگشتر می چرخند.



سخت بیهوده است.

غیر از این که زنان باد هایمان هستند
اندوه شان را پاسبانیم ، و تن هایمان را
برای هر اندوهی می بخشیم .
اندوه شان فرشی مطمئن است .

(سکوت)

زن



بر تو سایه می شوم . مرا می بینی که باکره ایی شدم
از نعمت عشق به تو ؟ بر تو سایه می شوم ،
و بر تو بی قرار سقوط می کنم .
خویش را حس نمی کنم ، تن را حس نمی کنم ،
احساس زنده بودن نمی کنم اگر
تنی دیگر را در آغوش نکشم .
و چرا ، چرا ، پس آشکار نکنم : نه
نمی خواهم زندگی را اگر بدعتی نباشد
و برای چه ، همانند طبیعت زندگی نکنم ، در لا مکان
و به تبعیدم بگویم : تو برای من وطن هستی
ای دوست دشمن زمان ؟

(سکوت)

این گونه است ای تن عشق که صدایم را تسلیم تو کردم



به من بده ، در راه به پیری زخم هایم به من

دست هایت را بده

خدمتکاری هستم - خدایم را معشوق و همسر می شناختم .

همسری - اکنون می دانم که در این عبودیت من است .

و میان ما هیچ نمی ماند مگر اعضای تن مان .

(سکوت)

ای عاشقان غریب در هر سرزمین ،

به یک کودک چه بگویم

که در گهواره اش غریب می شود ؟

آیا بگویم : رخت خواب پدرت را فراموش کرده ام ،

و تنها شهوت ها را به ارث برده ام ،

و در پی نفقه ها باشم ؟ چقدر کافران این را باور دارند . چه با اشتها ،

زیبا ست که آسمان ها و زمین را در جام لذت هایمان بریزیم .



که آسمان را بلرزانیم - نبوت هایش را ، تعالیم اش را

آیا می بینی اش

که برای جشن ام شادمان شده ؟ اما

تو تن نورانی ات را به من ببخش، ای تو ، تو مرا برای خودت ببر ، به

جادوی

اندام های ستبرت .

(سکوت)

تو عطری داری که از گردن و سینه می آید ، از انتهای لگن

قطره قطره اصالت می گیرد ، و من در آن خویشاوند می شوم . در آن می شکفم .

هبوط ات را در من زنجیر کن . از نور شب ام شفا می یابم .

می شکافم - زمینی را

که به لرزه در آمد

و ظاهر و باطن اش

زیر و رو شد ،

پستی و بلندی هایش یکی شد .



به تو شفا می یابم ، در تو پستان می شوم . تو بیراه ی منی ، لقای منی ، جان
منی ، رهایی منی ،

در دامنه ی این بی نهایت

ما پله های هوس را بالا می رویم .

نقره گون می شویم ، و من

زیبایی هایم را با نفس های تو جلا می دهم . مرا خلق کن گویی که شعری
هستم ، گویی که نقشی باشم

و در من پنهان شو،

در تو من بیش از بلندی ها و جنگل ها را دارم .

و در تو چیزی دارم که فصل ها نمی بینش ، و در تو — نه کهنگی ست ،

و نه زمان از دست رفته ایی . حضور است

که برکه هایش جوشان می شوند ،

و در تو غیبت ات را می بینم ، غییم را ، مرا ببر .

تن ام گل عشق است ، و من خودم را تسلیم تو کرده ام .

(سکوت)





روایت

آنچه گفتم را تکرار می‌کنم: آنچه زندگی می‌گوید و به مثل‌ها می‌شناسند،

آنچه گفتم را تکرار می‌کنم: قتل است

ختنه‌ی عورت. و قتل است

اگر عورت شکافی شود—

برای جنگ رازها، و شکستی باشد برای پرسش‌ها

هر ختنه شده‌ایی یک جسد است.

(سکوت)



زن

(طفلی در آغوش اش)

در خیال خویش ، او را می بینم که سر بر سینه ام نهاده،
و من به او گوش می سپارم :
« پدرم کیست ؟ نام اش چیست ؟ »

آیا به او بگویم : مرده ؟ مرگ من

من

کتاب گناهان را تمجید نمی کنم. مرگ من

من پروانه ی شب ام

ناتوان از گناه کردن ام . خم می شوم

و بال هایم را بر شمعی می برم :



گناه من یک شمع است.

(سکوت)

گروه- همسرایان

زمین اش زخم هاست . قیام می کند : نه پناهی ست ، و نه راه خروج.
و آخر چرا ؟ خیر چیست ؟ شر چیست ؟ ابدیت چیست ؟ چیست این
کلماتی که با سستی لبریز می شوند؟
چيست آن باد هایی که به نور آتش سوزی هایش
شتری در خاموشی شعله هایش راه را می بیند؟



هجرتی که هیچ رسیدن ندارد
و راه یک زن است .

(سکوت)

مرد

(جامه از تن در می آورد . قدم زنان می رود و می آید)



زمین کنعان جامه ایی ست
که میان دست های خداوندگارش پاره پاره می شود.

(سکوت)

سرزمین هایی پراکنده - شهرهایی مرده .
اما زنان باد های مان هستند .
اندو هشان را دنبال می کنم ، و تن ام را برای هر اندوه می بخشم .
اندوه شان فرشی ست مطمئن .

(سکوت)



زن

آیا به رنگ پوست ام بگویم تغییر کند؟

و چرا

چرا خدا میان بندگانش فرق گذاشته است؟

(سکوت)



گروه- همسرایان

زمین تبعید . باید نماز خواند
اگر ویرانی پیامبر ما باشد،
اگر سنگ مرثیه ایی برای گناه
و سنگساری برای شیاطین اش باشد.



زمین تبعید – مناة را سلام و درود

و درود می فرستیم بر

چهره ی عزا دارات ، اه ای صحرا ها .

و تو را می خوانیم : ای لات ، تو همانا ماده گی هستی . این خود شعر
است

اگر آسمان تختی باشد و ماده گی .

(سکوت)

زن



کتابی نیست . قدم هایم کتاب من است ، زبانم قدم هایم . هر سطر
شهری ست

که جای جای اش را علف به علف می گردم .
همسان آواز هایش می شوم و در آن سفر می کنم ، می روم و
پهنه ای از غبار بامدادی اش می شوم
پهنه ای از شراره هایش :
ابجدیت هایی که در تاریکی ها در هم می روند ، موازی می شوند .

فردایی نیست ، ضمانتی نیست

تنها باید زمین را از خواب اش بیدار کنیم
و این زمانه را تغییر دهیم .

(سکوت)

تن ام را هر چه می بینم و به سان آن چه نمی بینم
اکنون اما من صحرای اویم - و یک وادی می بینم
و در سایه ی سایبانی می شوم و برزخی می بینم و جامه از تن می کنم
(تن ام خرقة ایست ، آموزه های آنان را بر می خواند)



ناخن هایم را امروز کوتاه کردم ، و امروز پستان هایم را در آب زمزم می
برم ، و به آنچه زمزمه میشود گوش می سپارم . در آن تجزیه شدم ،
دیگر گونه شدم ، و در آن به کمال رسیدم ،
و هدایت شدم و گمراه شدم . برای چه ؟ آموزه هایشان چه می گوید :
تن ام خرقة ایست ؟ و در آن از جایی به جای دیگر می جهم .
تن ام به آنچه بیان اش می کرده ام و آنچه بیان می کنم .
تن ام همه ی چیزی ست که به یاد می آورم ، و قصه اش را می گویم ،
و همه ی چیزی ست که می خوانم .

(سکوت)

و چرا نباید پستان ها و گردنم را ستایش نکنم ؟ میان را ، کناره هایش را ،
لب ها را ، دست ها را ، چرا
چرا آسمان را بر کفل هایم یدک نکشم ،
بر سینه و گلو و لگن
و چرا
زندگی و آنچه پس از آن می آید را یکی نکنم ،
و هر آنچه حافظه در خود دارد را ؟

(سکوت)



ستاره ها ستاره ها

وطنی ست بی هیچ آموزه ، بی هیچ قید و بندی ، بی مرز
ستاره ها ریسمان هایشان را در لباسم فرو می برند، برهنگی را بر تن ام می
پوشانند،

با خروج به زمین مه آلود، در شک و تردید. در فتنه ی پنهان آیا این شهاب
است ؟ شهابی می بینی که به سوی من عروج کرده ؟

این آیا شهابی مانند توست که اکنون هدایت می شود، زنده
می شوم و هیچ چیزی ندارم بجز همین برهنگی.

سکوت

باید چنین بگویم همانند او :
شایسته است.

چه چیزی شایسته است؟ چیست این سیلانی که از ران هایم جاری می
شود ،

چیست آن کتابی که زنانگی را خفه می کند،

ای شهوت یکشنبه ی جمعه ی شنبه ، چرا ، چیست که شایستگی دارد؟



شکم روز باد کرده است . برای چه،

چیست این کلامی که بر لب های یک شخص نا امید خدایگونه می
شود؟ و تو کیستی ای شکننده ی کلمات ، همانکه شاقول اش میان تن و
نام من قرار گرفته ، چه چیز شایسته است؟

تو ای زن ، چیست این قماش آغشته به اشک هایم

تو ای (مرد) کوکب در سایه ی شن های مکه ،

در سنگ قدس

چه چیزی هست، چه چیزی شایسته است؟

مسافر در شب سقوط می کند ، و اسب هایش از ستاره رم می کنند .

آسمان انفجاری ست که می آید و می رود ، و کله ی من بازیچه ای برای
اوست.

سکوت



گروه – همسرایان

عشق غل و زنجیرهایش را شکست.
این پوشش ها را از چهره اش بزدائید، و بگویید
هرآنچه که گفته نمی شود .
این فتنه ی عبور از چیزی ست که هیچ جوابی برایش نیست،
و هیچ پرسشی تاب آن را ندارد.

سکوت



زن

در همه چیز تقسیم می شوم
و هنوز خودم را نمی شناسم
کیستم؟ مرا کجا پنهان کرده ایی
که هستی ای غریبه ایی که در کلمات منی در حق هق گریه های منی؟
چطور می توانم چیزی که نهان شده ببینم، و از کجا با چهره ام آشتی کنم،
و ذات خویش را در آغوش کشم؟
میل ام رسوایم کرده. میلم مرا از خود جدا کرده.
و من جهنم را بر زمین می شناسم طوری که خود نیز جهنم ام.

سکوت

آسمان حجابی بر من است، و از خویش می پرسم کیستی تو؟
نه ستاره ایی، نه فرشته ایی.



خشمی خورشید و زمین و ابجدیت و هستی را در نبض اش ترکیب
می کند.

خشمی او را فرا گرفته، بافته ایی که از درون او در تو ای شب رسوخ می
کند، همانا تو جسم طبیعت هستی،
و من از غیبت او خویش را رها می کنم، و میان تن و او هام او راه می روم
— و اکسیر این تکه زمین را می نوشم،
در آن تازه می شوم، و آیات اش را می خوانم
و خویش را به آغوش می کشم،
همراه با شوقی به زندگی
با گل و لایی که وحی آن را لمس نکرده.

سکوت

آیا گهواره ی کودکم را آماده کنم؟ آیا برایش گوری مهیا کنم؟
من آنچه بر من گذشته و دشمن دلم بوده را دوست ندارم. دل من آزادی من
است

پس چرا



تکه تکه شوم گویی که
تکه تکه می شوم برای نفرتی که از خویش دارم؟
آیا قدرت مرا نمی بینی
در فقدان و ناتوانی هایم؟
آیا هذیان عقل ام را نمی بینی،
و امیدم به اینکه من به دار آویخته شوم؟

سکوت

شنبه است . عقل ام بریده ؟ و آرنج هایم ؟ اما
آیا قلب هم بریده می شود قلبی فاتح که نبض همه چیز را
دارد؟

یکشنبه است — در خیال خویش کار خویش را می کنم
تا شخصی که خیال اش را داشتم ببینم .
جمعه است — قاب دو کمان در تاریکی اش .
و برای سه شنبه سینه ام را دادم ،
و برای چهارشنبه اعضایم را ،
و برای پنج شنبه انتظار برای هیچ چیزی . اما این هم انتظار است .



من نه دو تا یم و نه دوشنبه ،
ای آخرین پوشیدگی ، ای پوشیده شده در التباس هاو چین و چروک
هایش ،
سنگی که گویی چهره ای داشت مرا لمس کرد
و خم شدم و با پایم له اش کردم . می بینی چطور
تن ام از من غریبانه می شود ؟
باری ، فرشتگان گرفتار شیاطین اش سجده می کنند.
باری ، هستی چون طفلی در دامن اش می نشیند .
باری ، درندگان در آن جیغ می کشند.
باری ، زمین در آن هبوط می کند ، و بر زخم اش گریه می کنند .
باری ، دوری می کند ، می آید می رود ، در مستی مبهم
باری ، متلاشی می شود ، و روبروی من ریشه کن می شود ،
تا از او رهایی یابم . اما من او را سنگسار می کنم .

به تن ام خواهم گفت : بر نخلی عروج کن ، سایه کن ،
و شعر را در سایه اش بخوان.

سکوت





روایت

مانند او ،

تمثالی از رفض ،

استواری عاشقانه ، و حس می کنم صاعقه ها

در اوست که می آیند و می روند .

سکوت



زن

شوری که پافشاری می کند . و من جرات می کنم خرق عادت کنم ،

امروز ، تن ام را تسلیم

هوای شهوت هایم کردم . مست نجواکنان گفتم :

تن من کجاست؟ امروز هیچ ستاره ایی بر من فرود نیامد.

نمی بینی که ستاره ها خیانت می کنند و فراموش می کنند؟

آن صدا چیست؟ انسان است

یا توهم یک انسان؟



حافظه

هر روز روبرویم دامی

می گستراند

از روزهای غبار آلود من .

سکوت

تخت خوابی نیست . تخت خوابم برگی ست که

میان دست نویسنده ایی تاب می خورد . تخت خوابم

هجرت و رفتن است . میان قید و قید دیگری . تخت خوابم

جماعتی ست که شبانه سرازیر می شوند و سازه هایشان را در روز می
خورند .

تخت خوابم . نمی خوابم

تخت خوابم - شاید من

این ساعت و آن ساعت چرتی بزخم

و قایقی بینم که جابه جا شود

و ار موجی پیشی بگیرد



که در آن تصویرهایی مبهم در نزاع باشند
برای فرشتگانی که تنها به خواب شان می اندیشند.
و هاله ایی که در آن آبی با قرمز ترکیب شود و
الهه ایی برای وعده ایی باشد
آرزو می کنم که مردی باشد از معدن و این
مردی باشد از برگ
و گویی من به اخر زمین در فرو رفتگی ایی حفره ای قدم بر می دارم .

سکوت



گروه- همسرایان

حشرات . فرشتگان . اشباح خشکی و دریا ،

و راهی دوار

ما چیزی نمی بینیم جز غبار و جز تاویل هایش ،

و چیزی نمی شنویم جز قره نی غبار .

سکوت



زن

اینک وقت هبوط است ، ورود در سایه . هذیان پاکی ها
که آستین هایش زخم وار تکه پاره می شوند . آیا اکنون تن ام
می داند که گمراهی کار اوست ؟ که جسم ام در گمراهی ست ؟
که میان من و گمراهی پلی ست ؟ که صیاد ما یکی ست ؟
اکنون آیا می بینی که زمین ام شاهد مرگم است ؟ چه بگویم برای آهوانش ؟
چه بگویم برای درهایش قفل هایش ؟ به پنجره ها ، کلبه هایش
و به سواران اش ، به آزاده جان ها و بندگان اش ؟



به خود چه بگویم ، و آسمانی که تعالیم اش مرا به بندگی کشاند؟

سکوت

برهنه می شوم . به شب ام خواهم گفت : هان ،

اکنون درون من شو .

تو پیک من به راز هستی . پیک من برای آنچه از

ایل ها در این صحرا ها باقی مانده .

فردایی نیست . بجز این دشت ها . نفس بکش

ای شب در من . بیاد بیاور

که زخم من زیباست و از زخم او ریشه می دوانم .

من از نسل او نیستم ،

تعویذ او نیستم ،

من نه از ستاره هایم و نه حيله گری ها . بیاد بیاور



من باریکه ی نوری هستم در زبان- مادری ، من

من تمجید نمی کنم

مگر تن ام را و جذابیت هایش را.

سکوت



گروه- همسرایان

خورشید این روز غریبانه است .
اشعه هایش عصاهای شکسته است .

چهره ی زمین جسد وار است .
و آسمان ها تو خالی ، دندان هایش
پوسیده سقوط می کنند .

خورشید این روز رفتنی ست .

سکوت



زن

آیا من آزادم

آیا برای عشقم ترانه ایی بخوانم؟

میان این فضا و این خاک گزش هاست : پرنده ایی ، خرفت زده .

گاوهایی لاغر . و آخر برای چه ،

چیزی جز موران نمی بینم؟

ترسم از شن ها تغذیه می شود .

انبوهه ای از سراب میان چشمانم می لغزد . تن ام

برگی ست در باد . و در هر عضو من

ماتم است . در حفره ایی حرکت می کنم ،



و برای تن ام نماز می خوانم : طرب انگیز باش ،
و شگفتی باش و ناگهانی در چشم گرگ .

سکوت

مرد

ورق زدن کتاب را ادامه می دهد

نگاه اش کن که هنوز ،

چنان که تصویر شد

همان طور مانده



ببین که هنوز دو تاست - تن اش و نام اش ؟
تن اش در مکانی ست
و نام اش در لا مکان .
و زنانگی در اوست - او را ببین
که تنها لفظی ست - تنی از کلام ، و جنسی
که در فرهنگ وحی از آیه ای به آیه ی دیگر روایت می شود .

سکوت

زن

در تن ام
شکاف های سیاره ایی را



دوباره می سازم ، برای گوشه گوشه اش هوسی ست
و من از پوست شب می
آغازم لمس را ،
قوس و کمان هایش را در می نوردم و اژدهایش را
و شعرش را
به او دوباره بر می گردانم ،

ای نر چمپاته زده در معجم وحی ، کیستی تو ؟
ردای آسمان را از خود بکن ، و به سوی من بیا
با لباس طبیعت ،
نه زندگی دوباره ایی هست ، نه کتابی
تنها همین خاک است .

سکوت



گروه- همسرایان

لحظه ی عشق ، اسب هایش را زین می کند .

لحظه ایی طالع
از رازهای کودکی مان .

لحظه ایی عاشقانه
و اندام های ما
کوزه هایی ست
که از چشمه هایش پر شده است .

سکوت



زن

نمی جنگم
نه با گل نه با آهو
و دست چوبی جهان در دستم
به مار تبدیل نمی شود.

تن ام شکوفه می زند گشوده می شود.

عطر من

دورتر و بالاتر از آن است که به رازهایش پی ببری،
و عقایدش جنگ تبعیدها و شکستهاست



میان خدایان.

تن ام هستی عشق است
هر بار آتش اش به پا شود —
خدایش را می کشد.

سکوت

گروه — همسرایان

اینک اوست که
از پای زمین خار هایش را بیرون می کشد
و گمراهی هایش را جشن می گیرد.



گمراهی خورشید است .

نمی بینی اش که راه به سوی خدا صرف و نحو است ؟

گمان نمی کنیم راه بسوی راز

چیزی غیر از زنان و روسری هاشان باشد . چرا پس

زخم این شهر نشانی ندارد

همان زخمی که در

عنکبوت چرکین می شود

سکوت

زن

اکنون چهره ام تبعید می شود . چهره ام



می توانست ستاره ایی در آب چشم هایش شنا کند
گورام به من نزدیک است .

مرا نزدیک تر کن ، مرا ببر به آب کودکی ات ، ای نخل عشق و بگو

آیا اینجا آخر هستی ست یا ابتدای اش ؟

بگوئید

ای عاشقان نا امیدی هایم بگوئید و بر من ردایی بیندازید.

سکوت



گروه- همسرایان

جسد ها ، صلوات .

آیا آنجا انفجاری رخ داده که به مرزها می رسد ؟ عابرابی که سرازیر می
شوند

شگفت زده

و ریسمان روزهایشان را به استخوان های مانده

گره می زنند .

گیلگمش خانه اش را ویران کرد. لذت هایش رفتند

دوستان در خوشی هایش نیز رفتند -

به کله ی هابیل در حفره ایی خیره شده اند ،

و قابیل می رقصد . بگوئید :

آیا برادری در حکمت وحی قتل است ؟

این شامگاه انتظار بارش شن را داریم ، میهمانی

بر خوان و ضیافت اش با عنکبوتی میان دست ها



عنکبوتی که دست زخمی غیب را به خانه اش می کشد.

سکوت

زن

اشتهایم گل می کند ، رنج می کشم . راضی می شوم و آنچه بوده ام را نفی
می کنم.

دست و پا می زنم .

آیا راه ام به پایان می رسد ؟ تبعید ام چه ؟ دور تر و عمیق تر از تخیل .

آیا کارکشته تر شوم تا اشتباهات را پیر کنم – روزها و کارهایش را ،

و ناخن هایش را تیز تر کنم

تا چهره ی آغاز را بدرم .

اما آخر



به طفل ام چه بگویم ؟
آیا به او بگویم تو از منی
اما نگرانی ام برای تو این است
ک عاشق ام و گناه می کنم
و عاشق تن ام هستم
و معشوق من یک دوست است
و دوستی ما از گهواره ی پداران بوده -
نگرانی من برای تو
نبوتی ست که در شریان های من جاری نیست ،
نگرانی ام این است
که تنها شیره ی تن و نفس و کلمات را لمس کرده
نبوت تنها لباسم را بیاد می آورد و زندگی ام را فراموش کرده .

سکوت

آیا به طفل خود بگویم
که چرا مانند خورشید می آیی
چرا مثل چشمه می جوشی



تو استوار و محکم آمدی

به طفل خود بگویم

مسیرهای شهواتم مرا در تو کشته است ؟

سکوت

گروه- همسرایان



تو کودک را از خواب اش بیدار می کند :
خیال درخشان در قاب بینندگان اش
افقی را ترسیم می کند
که از در غیب قدم می نهد
قفل اش را باز می کند
و وارد می شود .

همه چیز را زیر رو کرد
چیزی غیر از اوهام خویش نیافت.

و از خیالات خود به کودک شیر می دهد.

سکوت



مرد

می نشیند و صفحات کتاب را ورق می زند

این زن

آزادی را دوست دارد، اما

آیا در خواب اش زیر سایه ی بنده ای می نشیند ؟

مانند هابیل : هیچ سرشتی را رعایت نکرد. و هیچ حکمتی او را نجات
نداد

خانه اش مانند مرگ اوست.

ای فرزند سر راهی که منکر هستی و فریاد می زنی :



آیا هاجر اصل و ریشه ی ماست ؟

سکوت

زن

این عشق است : در آن طلوع می کنم
و غروب می کنم .

تنم



یکبار تن ام گفت : عشق ام را چون قربانی به خدا تقدیم کردم .

این گیجی چه بود که امروز مرا به تخت کشاند؟

مرا دیدی که بی هیچ فریبی صدایش را خواندم ؟

آیا گیجی در لحظه ی مرگ اندیشه ای خواهد شد ؟

و برای چه

عشق را در هر تن ایی نمی یابم ؟

آیا این گناهان من است در این لوح خدایان ، که هیچ پایانی ندارند؟

سکوت

گروه- همسرایان



راه بسوی غیب اگر آب ها را کد شوند ، شنزار است .

سکوت

زنگوله ی عشق بالاتر و دورتر است ، و زمین وسیع تر از
گفته ی نبوت هاست: چیست این میکده ی شیدایی
که در پس دیوارها پنهان شده
و خدایان در آن مست می شوند .

این زنی ست زبانی ست که خواب اش کردند
و تو از خواب اش هنوز بیدار نگشته .

سکوت

بازی های عشق
گاهی نور است و گاهی ظلمت
هر عشقی



نردی ست برای دو اندام
که بر تخت خوابی ستوده افکنده می شوند .

سکوت



زن

آیا می خواهی مجازا زندگی کنم

و نه چونان یک زن؟

قدم هایم زنجیر است ، اما تن ام فضا ست .

اه چقدر زندگی زیباست و توف بر بهشتی که آرزویش را دارند .

سکوت



و برای چه آخر برای چه دست هایم را از نیل تا فرات دراز نکنم . برای چه دوستی نکنم با رودهای سرزمین ام و بوستان هایم

کوه ها و غار هایم

چرا به کودک خویش نگویم

که مادرت کنیزی برده است

تن ای که خشکی بیابان ها و ترس ها را یموده

شهوات و دیوارهای بلندش را دیده ؟

و چرا

نمی خواهم راز را به تن ام باز گردانم

و خواهم گفت : تو را بوجود آوردم ای عشق ، از همان آغاز

سکوت

علف ها را کنار خویش می شنوم

که نجوا می کنند : مداد ها و دفتر رنج هایم

صدای خر می دهد. و پچ پچ کنان :



این است مسیرهایی که شکست هایش را تغییر داد.
و این است فرش هایی
که مراقب دیدار کنندگان است .
آیا این گیاهان مست اند ؟
می بینی چطور هوا
بر چهره ی نخل نماز می خواند؟
می خواهد رنگ قلب و تن ام را بر جوهر بلند بادیه نشان دهد؟

سکوت

برای تن خویش نماز می خوانم
برای دوگانگی اش
بیماری هایش
و برای دو سینه ی یکدست. در صعود و هبوط
برای هر چیزی که نبوت ها در ما ندیدند.

سکوت



نگران ام که شب بشر
چنگ در ریسمان های نبوت ها زده است ، این
جوانه ای ست
اشاره ای ست
تصویری میان درخشان ترین تصویرها
و دست نیل که می گوید
می خواهم ورق هایش را
زیر پستان هایم نهان کنم .
برگ هایش نجواکنان :
ایزیس دلتنگ توست و
من رمزی هستم در دست های تو .

سکوت

بر تن ام نماز می گذارم
و به او می گویم با من نماز بخواند بر
جای جای راز هایش ، برای قمرها و جنگل ها و رودخانه هایش .



و گوش می سپارم

بر گوشه هایش که جادو شده می رقصند . و به طرب و فتنه انگیزی زمزمه
می کنند :

گیاهان سطر هابند

و دشت ها دفتر

و من جوهر این مکان .

سکوت



گروه- همسرایان

خاک آینه اش را هر روز صیقل می دهد

تا پروردگارش را ببیند.

خدایش کلمات اند،

و ما منتظریم که تاریخ اش به خطی از شن تبدیل شود .



سکوت

روایت



لذت من این ست

که شن زار من

میان تپه ها یش

با گرگی سخن می گوید

در راهی که گوسفندی صدایشان را می شنود.

لذت من این است

که راه با رویاهش در زمین بارانی ماجراجویی می کند.

سکوت



زن

سیاهی. گویی سنگ برای ابد

در سوگواری زنده می شود.

« سر فرود نیاور و هیچ اندیشه مکن .

این بدترین قید و بندی ست که تو راست

اینکه سر فرود آری و اندیشناک شوی

زندگانی ایی نیست اگر حضوری نباشد.»

صدایی چنین گفت ،

و یا چنین گمان بردم که من

صدایی را شنیدم.

سکوت

همه چیز کر و لال اند و دور برم مشتگی شن زار ،



و گروه گروه از باد ها .

عنکبوتی بر چهره ی ی گیتاری راه می رود :

این است تاریخ ما .

نه راهی هست ، و نه ندایی .

جز این که من ،

در این نیمروز با گلی سخن گفتم

که عطراش از خشکی های مصر می آمد

پیکی از جانب عصر .

سکوت



گروه همسرایان

دیگر میان شهر و ریسمانی در پاهای عنکبوت

چیزی را تشخیص نمی دهیم .

برایمان دشوار است ریختن عطر , عطر حقیقت

مگر بر یک جسد.

برایمان دشوار است که در سایه ایی پناه گیریم مگر در تاریکی .

همه چیز در شدن است و شن ها شاهدان تحول تغییر ند .

سکوت



زن

چه کسی گفته که خیال ارتمیس و ایزیس را در سر دارم ؟
خورشید من از آنهاست ، در آنهاست و بوجود آنهاست.
کیست که می گوید : طبیعت ضد من است ؟ طبیعت مانند من است
ما دو پستان در یک تن ایم .

سکوت

در قدم هایم دشت ها گسترده می شوند
پروانه های علفزاران ترانه می خوانند .
و دست هایم
و شاخه های این نخلستان
سفری ست در گفتگویی بی پایان .

سکوت



گمان کردند من خلق شده ام تا تنها آن ظرفی باشم
که حامل منی ست
گویی تنها کشتزاری برای کشت :
تن ام از حیض است
زندگانی ام یکبار جیغی ست
که جاری می شود
و باری بیابانی بی آب.

و چرا باید هستی اسرار اش
بدست یک عاشق نوشته شود؟
و چرا پیامبران
در رخت خواب یک زن زاده می شوند؟

سکوت

این جاست که هذیان ام می گوید عشقم این جا مرزی هست .



که عبور از آن جایز نیست. و از عشق ام می پرسم : کجا بودیم ، چگونه از
هم جدا گشتیم ؟

و او می گوید برای چه از نو همدیگر را ببینیم ؟

و جدایی شهری ست که خیال در آن نو می شود ، و شهوات بدور انداخته
می شوند و می گوید :

زندگی زندگی ست

چرا نباید زمین عاشق حال و روز آنها باشد که

عاشق اش بودند و مردند ؟

سکوت

تمام تلاش من اکنون روشنی شمعی در خویش است .

آیا من جنگل ام ، سو سوی نوری ؟ در توهمم یا در تعقل ؟

گمان می کنم از عشقی گرم می شوم و نه چیزی دور .

در گرمای عشقی برای خودم — جدا از دیگری

برای گناهانم که اقرار می کنند و اقرار نمی کنند . برای اندوهم

زیر این ستارگان که حسی ندارند . اما

نمی بینی که عشق در بی چیزی زاده می شود؟

با که تن ام را قسمت کنم ؟



آیا دست عاشقی سینه ام را لمس خواهد کرد ، یا دست یک قاتل ؟
آیا ایزیس را می شناسی ، یا لات را می شناسی ؟ نه
هم و غم من این نیست که خدایان را از خواب شان بیدار کنم.

سکوت

من دیگری ندارم که امروز یا فردا بیاید
من جز خویش کسی را ندارم.
دیگری غایب است .

چیزی ندارم جز تن که می میرد
چون گذر سایه یا بافته ی تار عنکبوت .

شهواتم را می بینی

که مرا از خویش غریبانه کرد

مرا چیزی نمی بینی مگر ریشه هایی که از بن

طوفان های عشقم از من کنده است ؟

سکوت



در توهم ام آیا؟ نه

سنگی سیاه

عاشقی ست بر سینه ام .

در خیالات ام؟

هرگز

ماه ایی که شلوار اش را در می آورد

و کنار من دراز می کشد .

تن ام فتنه است - زبانی که

از زیبایی غریزه تصویر می شود ، از خورسندی و نعمت جنس ،

رها شده در شیرینی هایش

تن ام فتنه ایی تلخ است

سکوت

چه بگویم ، و از کجا آغاز کنم؟ از که شکایت کنم؟ و شکایت خویش به
کجا برم؟ به عابر ، اکنون؟ ای شب سنگ هایت را بر سر و روی ام بزن
، مرا ستاره بخوان و مرا ببر



هر جا که خواستی ، هر آنگونه که دلت خواست .

مرد



(ورق زدن کتاب را ادامه می دهد)

توهمی و خیالی از یک انس است ؟ یا نبوتی از جنیان ؟

می بینی تو را

که میرود

و زمین او را چون شکاری در چنگ خویش می داند

و خدایان می گویند که این تیر و کمان است آیا ؟

سکوت



زن

شرق و غرب من در ظلمت نیست.

و چرا

تو به ما سر نمی زنی

نه برای آنکه شاهد درد هایمان باشی ،

و یا فقر و تلخی هایمان را ببینی

چرا

ای غایب گذشته که هیچ نوری به ما نمی تاباتی

مگر اوهام و خیالات ما را،

مگر آنچه که هیچ نوری چاره اش نیست،

چرا

چرا به ما سر نمی زنی

لحظه ی عشق - سکس.

و فاصله را کمتر از نقطه ای خواهی یافت

و گسترده تر از یک سیاره .



سکوت

و چرا

ما را نمی بینی که در تن هایمان
می رویم و می آییم و یکی می شویم .
در بالاترین گردنه هایش ، و زیباترین
که ما در زیبایی تو

آن راز درون زیبایی هستیم
طوری که این خاک و آن آسمان را فرقی نیست

چرا

ای غایب گذشته که دیگر نمی تابی
ای غایب ایی که دیگر نمی آیی

سکوت

مرد



ورق زدن کتاب را ادامه می دهد

آسمان مثل

جماعتی از زنان است

که هر روز گرد هم می آیند

تا مسافت میان خدایان و سکس را

در حجله ها و عشاق شان به گفتگو بنشینند -

که آسمان خود ارتحالی ست

میان فرج و فرج

و آسمان کتابی ست - خاکی ست جوینده در باد

. که آسمان باقی مانده ی معدنی ویران است .

سکوت



زن

نخلستان رنج کشیده خود را شکوه کنان بسوی پروردگارش بالا می کشد.

خورشید مثل من گریست

و علفی گریست

نام اش را نگفت

و من صدای سگان را شنیدم

و آرزو کردم گربه ایی اکنون از اینجا بگذرد ،

آخ اگر دم اش در دست هایم بود - راه بسوی زمزم تلخ است

و سنگریزه ها خاطره ی زخم ها را زنده می کند

سنگ ریزه ها نمی خوابند ،

و مرا اگر بینی

من نیز همچون سنگی شده ام .

سکوت



تصویرها اکنون چشم‌هایم را دور می‌برند ، و به چاه زمزم می‌رسند
ناامیدی من مردی ست که اعضای تن اش را پرستش می‌کنم .

من از زن دیگر او چیزی نمی‌گویم

از سختی‌ها و چیزهای دیگر سخن نمی‌گویم

خداوند زمین خود چون زمینی گل‌آلود - من از گل و خاک سخن می‌گویم

آفرینش خود مرا رسوا کرده

و در دگرگونی ام

گمان کردم شن برف است .

سکوت



گروه همسرایان

این توست که نزدیک می شود

بر بالای زمزم

چون اندوهی

چونان میوه ایی پلاسیده

و ما بر این خیال ایم که این نخلستان شاخه هایش را آزاد خواهد کرد

از هوایی بدون مستی

از هوایی که عشقی در آن نیست.

ما با رویاهایمان سوگواری می کنیم- و به دزد ها در هر سرزمینی می

گوییم که شراب را با پیراهن خویش بنوشند.

و ترانه ایی چنین می خوانیم :



این جا ستاره ای ست
که سو سو می زند.
آنجا جیرجیرک شب
به شکل گیتاری در می آید .

سکوت



زن

اینجا تنها نیستم

راه هایی که تبعید ها گشودند اینجا به هم می رسند

و آنانکه از بین رفتند و از بین بردند

و آنان که در مرگ می زیند ، در هر مرگی که این جاست

و آنان که گریستند و به سوی ستاره ایی روی کردند و شکوه کردند

دیگر آنان را نه ترانه ایی هست و نه درودی

همین جا

و اینجا مصر است

نه خوش یمن است و نه بد و تنها مصیبت ها وجود دارند

مصر - کشاورز و گاو آهن اش را می بینی

و کوزه هایی که اندوه از آن ها سر ریز می شود

و نخلستان هایی که نیل برگ هایش را مکتوب می کند

و درخت های ایزیس - سیاه و سفید - بیتی شعر است

برای تمام معانی

و مادری ست برای همه ی تصویر ها .



سکوت

و من به او نمی اندیشم و در خیال خویش
در شب اندام های او در حال گریز نیستم
و در اندام های او متولد نمی شوم نه نه
نه به او اشاره ایی نمی کنم و نه به آنها
خون او عشق آنان است و زمان بر چهره ی آنان است و بر چهره ی او
پاییز و من تو را نمی خواهم — بر تو آوار می شوم و جیغ می زنم : نه نیا
نیا ای منتظر
و کلامی را تکرار می کنم که باد به نا امیدی درخت نمی گوید .

سکوت

اطراف من اکنون نور است اما روشنی نمی بخشد
و کنارم راه هاست اما من تنها شنزار و خاکستر می بینم
تار های خورشید هیچ ریسمانی ندارد مگر بوته های خشکی
که من میان شان به خواب می روم
آیا فرشتگان اینها را می بینند



و چرا دوستداران را فریاد نمی زنند
و بگویند ما نیز هبوط کردیم - و خانه همراه آدم هبوط کرد :
مرا می بینی که به طفل خویش چنین می گویم :
تو از نسل آدم نیستی
و من با هیچ کس دشمنی نمی کنم مگر
در باطن نفس من است و من در باطن او - آفریدگار من و عشق من .

سکوت

می بینی مرا
اینجا من طوفان ام و کودک ام شن
اینجا ببین مرا که تار چنگی هستم
که در پرده های سیاهی تکه تکه می شوم
در هبوط و صعود
زخم خویش را می نوازم
چرا خویش تن را تغییر ندهم -
مقام هایش را پله پله بروم و و از نو



خط و رسم اش را بنویسم

و قدم های تازه بردارم

سکوت

«تن ام از من نیست» چنین است آموزه های آنان .

در آن غلط می زنم

هدایت شدم و گم شدم ، ترانه خواندم ، نماز خواندم ، و از فضایی

به فضای دیگر جاری شدم

چرا آموزه هایشان چنین می گوید که تن من از من نیست ؟

سکوت

تن ام با آغاز و ابتدایش

تن ام همه ی چیزی ست که دست هایم نوشته اند ، و همه ی چیزی ست

که می خوانم .

و اوست که راه بسوی کلمات می گشاید – آبستن به راز هایشان



و بسوی شب که در آب تاریخ اش شنا می کند
تنها تن ام و نه چیزی دیگر
تن ام که می بینم اش و نمی بینم اش .

سکوت

در لحظه ایی تن ام چند تن می شود و در یک آن یکی می شود

در دریا ها و رود هایش
در بندر ها و سیل ها و قنات ها و طغیان ها و برکه هایش
در تنگی ها و برزخ های نورانی اش میان ریشه ریشه ها و دریاچه هایش
و مناره ها
و جنگل ها یش
و مجاز الیه - مجاز کبیر و صغیر
اکنون من این عرعر را فریاد می زنم .

سکوت

چقدر دلتنگ شعر هستم ، گوش می دهم



و می بینم چطور شعر اسم ها و مسما را جدا می کند
و زمین کلام را به لرزه می آورد .
چقدر مشتاق خواب ام در موجی که نمی خوابد .
جنگل زرد صدا ، در خزان اش
و زمین نقشی ست بر لب های من
چگونه زنده شوم ؟ رگ های عشق من خفه شده اند
و خون من عاشق نغمه خوانی ست .

سکوت

بر نور ستارگان چنگ می زنم و بالا می روم ، و درب خانه ی گرگی را می
زنم
و زیر سایه ی سنگی پناه می برم که روزی خدا بود
و با دل نگاه می کنم به این ملخ که چطور برای روزی اش
بی هیچ ترس و سرگشتگی تلاش می کنم .

سکوت



تن ام خالق من است
و عشق من خالق او.
تن ام فتنه ی من است
تن ام نعمت من است .

سکوت

پرندۀ ایی گذشت و توقف نکرد
مورچه ایی گذشت . چیست این آهو یی که نزدیک می آید و ناله می کند ؟
آیا غزالی را گم کرده ؟
آیا همراهانی دارد ؟
آیا کسی مراقب اوست ؟

سکوت

صدای زخمی که می آید و می رود
در آن ویران می شوم و تن ام از من می گریزد
به من بگو



چگونه آتش از شهوتی خاموش متولد می شود؟
به من آن را بده تا زن باشم .

سکوت

مرد

تورق صفحات کتاب را ادامه می دهد



این زنی ست که عاشق زمین است — چه ملموس و چه محسوس اش
و مدام می گوید : تن چیزی نیست مگر جلایی بر خفای ابدی .

تو مست است

در کتاب خدایان هیچ نمی بیند

مگر برگی را — مردمی را

جمعیتی در حمله و فرار

در هیچکس می پوسد.

سکوت



زن

مکان اینجا ابتدای زمین است ؟ یا انتها ؟ تفاوتی نمی کند .
شوهرم (همان که شوهرم بود) گمان می کند : کشته شده ایم ، بی هیچ
دفن و کفنی رها شده ایم
بخاطر غرور و سبک مغزی اش .

نگاه اش کن که پرسشگرانه مرگ مژگان اش را شکسته
او وعده و پیمان را کاشت اما راه را گم کرد
آنهم برای فریبی که در انتظار اوست

زمین زمین اوست ، و در کودک اش
زمانه ایی سخت جاری ست که دیگر
کودک کودک او نیست
چیزی نیست مگر یک معنی
و در آن صورت ها در جنگ .

سکوت



کجاست سرابی که اسب های وهم ام را کنار برکه هایش ببندم؟
کجاست بیشه ی مهربانی و دشت هایی که مرا نوشیدند؟
کمر ام را بخاران ای ستاره ی شب
با کلماتی که در لب هایم خمیازه می کشند
برایشان ناله کن و ببر مرا
تا بسوی ایزیس بازگردیم در برهنگی اش
و لغت های آسمان را
با دستی آزاد بنویسیم – زبان عشق و شعر و کیمیا.

اه ای ستاره ی آشنا و گرم
نخواب ، نخواب
پیش از آن آتش ام را پذیرا باش ، شعله هایم را در شعله های پر بخشش
ات ذوب کن .

سکوت

هر بار که سایه مرا به خانه اش می برد
مطمئن می شوم که پرسش



همان است که طبیعت آن را زمزمه می کند :

آبی نیست که او را سیراب کند . اما

جرات می کنم حجاب و پوشش را از راز درون ام بردارم

و بی قراری میان جسم و روح ام ماوا کند ؟

نگرانی من این است که کله ام از تو پر است ،

تو که شوهر من بودی ، انباشته از

خالی ، انباشته از پروردگاری که خدمتگذار سنگ خانه اش بودی

و بر در او داماد شدی

از تو می پرسم: تو آیا کسی بودی ،

یا مشتی لباس

تو در زندگی بودی

و یا در مرگ ؟

اکنون عشق ام را چگونه استغفار کنم ، تمام عشق ام را

نبودن هایت را نیامدنت هایت را ؟

چطور تن ام را به این راضی کردم که تنها واحه ای باشد

برای خوشی های تن تو



و دلخوش به این بودم که تو نگاهبان آنی .

نگرانی من این است که

کله ام پر است از نبودنت

انباشتگی تو عو عوی سگی ست در «ما»

و «بودیم» و «بودند» و از کجا آمدند و رفتند

نگرانی من این است که تو خفگی «حتی» و «اینکه من» و «ای کاش»
هستی .

سکوت

گروه همسرایان

زنان با شوق می روند و می آیند



برای آهوئی غریب
که نه فرشته ایی بود
و نه پیامبری.

سکوت

این زنی ست که زمان را
مردم دور و برش را شیر می دهد.
تو راهنمای راهی ست به ناممکن .

سکوت



زن

(با پسرش در حالی از عذاب گویی مرگ در انتظارش اوست)

خاک

خاکی که سکوت و خواب است

اکنون سخن نمی گوید

پلک هایش را باز می کند

زیر لباس ام وول می خورد

سینه اش را به سینه ام می چسباند. بر می خیزم

مویم را شانه می زنم ، و چهره ام را بروی عشقم بر می گردانم .

ریشه هایی که در این زمین اند

اینها ریشه های من است .

آب زمزم در رگ های من خون دیگری را جاری می کند .

هستی را در چهره ام اکنون می بندم : فرزندم

تاریکی گسترده است — درون اش تکه تکه می شوم .

و در اندیشه ی ستاره ایی احساس می کنم بر دستان او می خوابم .



اکنون شاهد این ام که طبیعت اولین چیزی ست که
با آن نسبت دارم و
آخرین چیزی ست که با آن نسبت دارم .

سکوت

اکنون به گذشتگان ام چه بگویم ؟
بهرتر است همان گونه که بودند بمانند برادرانی برای ستارگان .
بگذار دل و روده شان در سرود طبیعت خوش باشند .
بگذار نذورات شان در نیل و زمین و کلمات ایزیس باشند .
نه هذیان نمی گویم اما
من قربانی نیستم : گوش می سپارم و
چهره ی ایزیس و نیرات را پاک می کنم .
و فراموش می کنم و جام ها بی مستی بر من می گردند .
و بی هیچ حکمتی « اینجا ما می آییم ،
و خدای سلحشوران خطاهای ما را راهبر است . دشت هایشان را به آتش
کشیدیم . و هر آنچه ساختند ویران کردیم . و کودکان شان را سربه نیست
کردیم . »



اکنون به گذشتگان خویش چه بگویم؟ اگر خدایی احد و واحد هست پس
چرا

به فرزندان خویش نمی گوید: شما از بقیه سوا هستید؟

و چرا به آنها می گوید: اینها را بکشید؟

چرا این را بر آن شایسته تر می داند؟ به این خانه ی او را می دهد؟

سودی این را مباح می کند و این را برای او خادم و نوکر دستور می دهد؟

آیا باید همانند زمزمه ی نور پستان ام را بگیرم، کوس ام را، داخل پاهایم
را

تا معنای آفرینش برایم روشن شود؟

چشم هایم شن است

و چهره ام خورشیدی برای

جنوب و شمال

برای شرقی که غروب می کند.

ای راز آیا تو شن هستی؟

آیا پستان اولین سرود غبار است؟ چیست این خلقت؟ چیست این زبان
حیله گرانه

دست ام را بگیر، ای عشق، مرا ببر



تا رها شوم از قید و بند ستارگان و این گنبد دوار .



زن و کودک اش ، روایت ، گروه همسرایان ، مرد ،

جماعتی از مردم

مکان عمومی)

صدا

او شراره ای ست در تاریکی ها

با نبوت خویش چنین می گوید : به او نزدیک نشوید، سنگسارش کنید

سخن گفتن از او سخن را به گمراهی می برد .

صدایی دیگر

در انتظار این هستیم که آسمان به خانه ی او بازگردد



میان دوپستان فتنه گرش .
رفتن به عشق گیتاری ست
که تن هایمان را به تارهایش تقدیم می کنیم .
تا این ستاره ها بیرون از چشم های ما بخواب بازگردند
روز سنگ است
و شب دود - هیزمی سبز .

صدایی دیگر

نی عمر غم هایش را در مزامیر
رها کرد از جایی به سوزی .
نیا ای خیال بر زمین ما نیا .
صخره ایی بر شانه های ماست از خونی خشک
صخره ایی بر مژگان ما
صخره ایی از خواب آلودگی
نیا
اطراف ما نیا .



(جماعت بر زن حمله ور می شوند و ثورا به همراه کوک سنگسار می کنند و
می کشند)

گروه همسرایان

ثو و کودک اش
اسیرانی در تاریکی بودند ، در آغاز اش یک لفظ بود
و انتهایش تنها یک لفظ .



آنها که آگاهند هر آنچه ممکن است از وحی را قرائت می کنند :

زمانه ایی بایر و خونی جاری .

آنان را هدایت کن هدایت کن ای شاعر .



